بر ورق گل بنویسد صبا　　صلی علی سیدنا المصطفی



بار گل و سبزه نمودند روی سرو روان گشت بر اطراف جوی
بوی ریاحین چو شنیدی بگوی صلی علی سیدنا المصطفی
گل چو بر افروخت ز عارض چراغ بر جگر لاله کشیدند داغ
نالهٔ قمری ز گلستان و باغ صلی علی سیدنا المصطفی
سوسن خود روی زبان آخته گرد چمن نغره زنان فاخته
روز و شب این ورد زبان ساخته صلی علی سیدنا المصطفی
خواجهٔ دین والی خیر الانام احمد مختار علیه السلام
شاد کن آن روح و بگو این کلام صلی علی سیدنا المصطفی
روز ازل خامهٔ صورت کش مهر علی زد رقم انما
ای دل آشفته کجا تیسیا صلی علی سیدنا المصطفی
جامه دران غنچهٔ خونین کفن در غم تیمار حسین و حسن
نغره زنان بلبل بی خویشتن صلی علی سیدنا المصطفی
عابد معصوم شهی باوفا نقد بنی آدم و آل عبا
خیز و بگو از سر صدق و صفا صلی علی سیدنا المصطفی
باقر و صادق دو شهی محترم کان سعادات و جهان کرم
از سر اخلاص بگو دم بدم صلی علی سیدنا المصطفی
موسی کاظم شهی عالیجناب شمع هدی خواجهٔ یوم الحساب
از ره تحقیق بگو این خطاب صلی علی سیدنا المصطفی
ای که بحج رفتنت آمد هوس روضهٔ سلطان خراسانت بس
در رهش از صدق بر آور نفس صلی علی سیدنا المصطفی
مهر تقی در دل و جان منست حب نقی قوت روان منست
وایم از او ورد زبان منست صلی علی سیدنا المصطفی
دوش برین طارم نیلوفری زهره بصد گونه زبان آوری
گفت بروح حسن عسکری صلی علی سیدنا المصطفی
مهدی هادی بدر آمد ز غیب بشکند این ششدر ناموس و ریب
نوح بر آورد که نه کار نیست عیب صلی علی سیدنا المصطفی

المصطفی

باز گل و سبزه نمودند روی | سرو روان گشت بر اطراف جوی
بوی ریاحین چو شنیدی بگوی | صلی علی سیدنا المصطفی
گل چو بر افروخت ز عارض چراغ | بر جگر لاله کشیدند داغ
ناله قمری ز گلستان و باغ | صلی علی سیدنا المصطفی
سوسن خودروی زبان آخته | گرد چمن نعره زنان فاخته
روز و شب این ورد زبان ساخته | صلی علی سیدنا المصطفی
خواجه دین والی خیر الانام | احمد مختار علیه السلام
شاد کن آن روح و بگو این کلام | صلی علی سیدنا المصطفی
روز ازل خامه صورت کشا | گوهر علی زد رقم انما
ای دل آشفته کجائی بیا | صلی علی سیدنا المصطفی
جامه دران غنچه خونین کفن | در غم بیمار حسین و حسن
نعره زنان بلبل بی خویشتن | صلی علی سیدنا المصطفی
عابد معصوم شهی باوفا | نقد بنی آدم و آل عبا

خیز و بگو از سر صدق و صفا | صلی علی سیدنا المصطفی
باقر و صادق دو شهی محترم | کان سعادات و جهان کرم
از پی اخلاص بگو دم بدم | صلی علی سیدنا المصطفی
موسی کاظم شهی عالیجناب | شمع هدی خواجه یوم الحساب
از ره تحقیق بگو این خطاب | صلی علی سیدنا المصطفی
ای که ترا رفتنت آمد هوس | روضه سلطان خراسانت بس
در رهش از صدق برآور نفس | صلی علی سیدنا المصطفی
مهر تقی در دل و جان منت | حب نقی قوت روان منت
دایم از اوراد زبان منت | صلی علی سیدنا المصطفی
دوش برین طارم نیلوفری | زهره بصد گونه زبان آوری
گفت بروح حسن عسکری | صلی علی سیدنا المصطفی
مهدی هادی بدر آمد ز غیب | بشکند این شیشه ناموس و ریب
نوبه برآور که نه کاریست عیب | صلی علی سیدنا المصطفی

لمصطفی

حسرت و افسوس که عمر تمام آمد   رفت و نشد قصهٔ شاهی تمام
ختم کن این قصه بگو والسلام   صلی علی سیدنا المصطفی

ولـه ایضاً

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها   دو کو اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها
بتقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من   هنوز اندر زمینش تخم وفا میروید از گلها
گر از گردون ملالی باشدت بر عشق الهام کن   که عشق آمد درین مشکل هم او حل مشکلها
حریف بزم رندانرا چه فکر از انتظار من   که میسوزد این پروانه را آن شمع محفلها
درین میخانه گر صد رقبول آرزو داری   چو شاهی هستی دریوزه میکن از در دلها

ولـه نور قبره

ای نقش سینه تا نام خط با سرشت ما   این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم بسینه تخم وفای تو کشتنست   خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ما را ز میان زمانه ز تقصیرهای خویش   لطف تو خود نمی کرد خوب و زشت ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری   رشک آیدت ز کعبه همچون کنشت ما

چشم تو برانداخت بمیخانه ما را   بگشود بروی در میخانه ما را
از دیده دل چند خورم خون خود آخر   ساقی بزن این ساغر و پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بران زلف چو زنجیر   زنهار بجویی دل دیوانهٔ ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت   کاقبال نداند ره کاشانهٔ ما را
آن بخت نداریم که بخت و دولت   روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را
از تاب غمت سوخت بجز تن دل شاهی   ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

وایضاً له

جان بهر تو در بلاست ما را   دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا برآورم دست   در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت   دیده بره صباست ما را
در منزل ما چو مه نتابی   خورشید طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پشت   سینه سپر بلاست ما را
بخرام چو گل قبا کشاده   چون جامه جان قباست ما را

[illegible]

شاهی چه غم از جفا کند یار		چون روبرو وفاست ما را

وله نوذر قلی

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا		خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان		عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار		گاه از پی نگه بفسون میکشد مرا
هردم فراق روی تو ما را بهم زند		وانگه بسوی بحر جنون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل		چون خاک میدواند و خون میکشد مرا
شاهی بکوی عقل مکن بعد ازین قرار		کین دل بگوشهای جنون میکشد مرا

وله علیه الرحمه

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را		کز دل برون کنیم غم دیر ساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید		آه از ورق بباد دهد این رساله را
هر دم شگفته تر شو و از آه من رخت		از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
برخوان وصل دست تو آرا مکن دراز		کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را

بخت غنوده را سر خواب است همچنان		شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

وله ایضاً

خواهم از آن دل بیرحم که گه یاد کن ما را		سگی کوی تو هم آخر بسگی شاد کن ما را
دلم بارد گر لاف غلامی میزند جایی		بیا ای غم مبارک تو مبارک باد کن ما را
درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمی فرما		رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را
به تنهایی بسی خون جگر خوردیم بر یادت		تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را
نمیدانم چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری		خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

وله علیه الرحمه

کجایی ای ز رویت لاله را تاب		بهار خرمی بگذشت دریاب
لبت را باد و زلف و رخ چه نیکوست		خوش آید باده در شبهای مهتاب
دلا احرام آن در بسته چست		قدم ننهاده فکری کن درین باب
بصد چندان لطافت چشمه خضر		نداند ریختن بر دست تو آب
دلم زآن رو رود دنبال آن چشم		که شب نا خفته را آسان برد خواب

چو عشق آمد اجل گوشه نشین — که حرف دام ترتیب کش اسباب
ز کویش رخ منه در کعبه شاهی — که یکسجده نشاید در دو محراب

ولہ ایضاً

خلق را دلها کباب از چشم پر خون منست — و ز جگر صد پاره با اشک جگرگون منست
خاک آن ره را چون آبی زدم لیکن هنوز — سر بپا دم زانکه خاک او به از خون منست
مهر نگشادم جراحتهای سینه را — لیک عنوان درون احوال بیرون منست
کار دم از شورش عقل آمد جان ساقی کجاست — تا بی رندی روم کان رسم و قانون منست
مسکن طفلان چو رود شاهی سالها در کوی تو — تا بیابانی که راهش گفتی که مجنون منست

ولہ نور قبره

با دم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست — با نیم ز عشق واقعه مشکل آمدست
بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش — این نکته ام ز یار بسی بر دل آمدست
الکو کرده سجده بمحراب ابروی — در دود شد ز قبله که نا قابل آمدست
نخل قدت که آب گل و یاسمن بریخت — تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

شاهی بکوی

جفای تو بر دل نهایت خوشست — ز شه بر رعیت رعایت خوشست
از آن غمزه و لب به پیش خیال — گهی شکر و گاهی شکایت خوشست
بدشنامم تلخم مسوز ای رقیب — که از لعل یار این حکایت خوشست
خط آیت حسن و لب وقف او — بر رخ و پسته وقف آیت خوشست
کرامت برندی بدل کرد شیخ — که در ملک عشق این ولایت خوشست
بجور بریز عاشق بهانه مجوی — که قتلی چنین بی جنایت خوشست
بهر بیت شاهی نظر کن ببین — کش آغاز خوب و نهایت خوشست

چو سبزه تر است از برگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست
دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش هیچ‌جویی از عقل خرده بین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن ناله حزین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد جهان نرگس — که تکیه زد بعصا و اگر از زمین برخاست
چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند — ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

خط کز سبزه بر اطراف یاسمین انداخت / چه خون که در جگر نافه‌های چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاکبوس درت / بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم نه دلا که طره یار / کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چکنم / چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی / ز بس که سنگ ملامت بر آن و این انداخت

وایضا

خط تو بر لاله تر مشک چین ریخت / بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از خاک راهش / بسی غنچه را در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف / چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمانیست / که چشمت خون خلقی زین کمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی / بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

وایضا له

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت / وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

[illegible]

هر جلوه که شاهد مه داشت بر فلک / دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طره تو نهان بود کار دل / زان روی دل بنور تو مراد چراغ داشت
چون سبزه و گلست ز هجرت بخاک و خون / آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شاهی ز سوز عشق / کز گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

وله نور قبره

ساقی بغم تو عقل و جان رفت / می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه / من هم بروم اگر توان رفت
تا شد دو رخ تو از نظر دور / کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامت برد / او نیز بجای آستان رفت
شاهی که چو لاله غرق خونست / با داغ تو خواهد از جهان رفت

وایضا له

سرو از باغ ارم سایه برین خاک انداخت / که تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و آن شعله بخاشاک انداخت

بسم الله الرحمن الرحیم

عقل از بادیه عشق تو ره می‌داد | همه رخت در آن راه خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود | چمن اوراق گل و لاله که در خاک انداخت

ایضاً له

شاهی آن سهم سعادت که نشان می‌دادند | ناوکی بود که از غمزه بی‌باک انداخت

صبا تا از زلف تو بوی نداشت | دلم در جهان آرزویی نداشت
جهان هرگز از نازنینان چو تو | جفا پیشه تندخویی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند | که پیش گلی گفت و گویی نداشت
دلم گر جفای کسی چشیده بود | سر سبزه و طرف جویی نداشت
بناکام شاهی برفت از درت | که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

وایضاً له

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت | چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کوی بتان بر سرمایه درد و نیاز | کین متاع کاسد آنجا هیچ بازاری نیافت
تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد | از کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد | در فضای او گلی کز یافت بی‌خاری نیافت
شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت | زانکه با هر کس غم دل خورد غمخواری نیافت

وله نور قبره

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست | کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب چاره دل کو بیا ز رنج مبر | که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
اگر لطافت عیب هوات ای زاهد | بنوش باده که حاجت برقص و حالت نیست
بنور جام می روشن نمی‌گشد زاهد | درون تیره‌دلان قابل هدایت نیست
چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد | بگو تردد ضایع مکن که منت نیست
دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا | که در جبلت این همرهان مروت نیست
بناله دردسری خلق میدهد شاهی | زکوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

وایضاً له

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت | هوای کوی تو اش دیگر از دماغ نرفت
دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد | زکوی تو نرفته در گوشه فراغ نرفت

بجلسی که سخن از لب و دندان تو کرد
صد غنچه بتوبه ... [illegible]
حال دوی تو با نقش ... [illegible]
... [illegible]

گر عاشق

زسینه دلق می آلوده زنم آتش   کز آب دیده بشستم بسی وداغ نرفت
دلا بسوز چو سودای زلف او داری   کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت
نرفت ناله شاهی زکفت و کوی رقیب   غزل سرا نشد بلبل تا کلاغ نرفت

والیضاً له

مرا در عشق بهبودی نماندست   زسودای بتان سودی نماندست
دلم رفتست و آهی مانده برجای   ازان آتش بجز دودی نماندست
سرآمد دور عیش و باده کارش   بجز دلق می آلودی نماندست
طبیب از ما عنان برتافت گویی   که هیچ امید بهبودی نماندست
بکش تیغ بلا بر خون شاهی   که زین پیش مقصودی نماندست

والیضاً له

مراسریست که برخاک آستانهٔ اوست   چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانهٔ اوست
شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع   دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست
درین صحیفه نخواندم خط خطا زان روی   که هرچه می نگرم نقش کارخانهٔ اوست

۱۶

عجب مدار که خواب اجل برد ناگاه   مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست
سرود مجلس اگرنیست نغمه شاهی   چگونه دیدهٔ خلقی پر از ترانهٔ اوست

والیضاً له

منم ز دست تو پابستهٔ کمند ارادت   براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت
مرو ز عشق خوشم با خیال دوست که گه گه   قدم به پرسش ما می نهد برسم عیادت
چه میدهند گواهی دو چشم یار بخونم   چو نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت
مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلندست   مگر بطالع من بوده است سهم سعادت
یکی صدست تمنای عشق در دل شاهی   بیا که شوق فزونست و آن اتحاد زیادت

وله نور قبره

مرا گر با تو روی همدمی نیست   گدا را با سلطان محرمی نیست
زعشقت درد و غم در دل بسی هست   زاقبال تو ام زینها کمی نیست
کسی را گلبن امید نشگفت   درین بستان که روی خرمی نیست
پری را ماند آن مه در لطافت   همه قیش نیز جنس آدمی نیست

خط جانان بکین بر خواست شاهی
بغم بنشین که جای بیغمی نیست

وایضاً له

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو از روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراق دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

وایضاً له

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده‌ام ز کمان بلند تست

آباد شهر آنکه توئی شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلف بتاب رفته و ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این سخن ز کجا قول ما کجا
هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی از این در مکین است
مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

خطش

وله علیه الرحمه

خطش بگرد عارض مهوش بر آمده است
آری بنفشه با گل او خوش بر آمده است

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را
بر طرف لاله سبزهٔ دلکش بر آمده است

خطی عجب کشیده رخی بر فروخته
چون سبزهٔ خلیل که از آتش بر آمده است

هر شب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش
صد آه چه از درون مشوش بر آمده است

شاهی سری بعالم دیوانگی بر آر
چون قصه با بتان پریوش بر آمده است

وایضاً له

گر نمیسوزد دلم این آه درد آلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما
هر دم این اندیشهٔ بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس راست با ما هم رسید
چون مقرر گشت روزی دیر و زود چیست

گر نه از بهر ریا پوشیدهٔ این خرقه را
زاهد خود بین بگو این قلب بر روی اندود چیست

محنت شاهی و اندوه رقیبان تا بکی
بندگانیم این یکی مقبول و آن مردود چیست

[illegible]

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست | کدام شیوه که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم | به هیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا ز زور بخت | هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست دوست سپار | درین مقام که کاری باختیار تو نیست
اگر برون جان میروی بروای غم | که ناتوان جگر ابرکی انتظار تو نیست
بعشوه مرغ چمن را فریب داد ای گل | درین قفس که منم بوی نوبهار تو نیست
بیا و لعل لبان از سرشک خون ای دل | چه آرزوست که امروز در کنار تو نیست
اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی | هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

ولـه نور مرقده

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود | دی سنبلش ز تاب چی آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو ننشست در ضمیر | عیبم مکن که گوش بر آواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم | آخر ز رهگذار تو با ذم بجنگ بود
فرهاد را ز میوهٔ شیرین حلاوتی | روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

تیغ ار چه بود بر صف دلها کشیدنت | با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود
شاهی سیاه نامه شد و رند و پاکباز | بگذاشت نام زهد و ریایی که ننگ بود

و ایضاً له

ای دل ایام هجر شد بنیاد | رو که مرگ نوبت مبارک باد
دل سوزان من ز آه بپیت | چون چراغی نهاده بر ره باد
آنچنانم بیاد تو مشغول | که فراموشیم برفت از یاد
مژده ده روزگار را که گذشت | عیش پرویز و محنت فرهاد
سرو آزاد بندهٔ قدت است | ای غلام تو بندهٔ آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم | کاشکی این چنین نمی افتاد

و ایضاً له

بیدلان کوی تو مقام کنند | با غمت ترک نام و ننگ کنند
نازنینان شهر هر روزی | فتنه از نرگس تو وام کنند
غمزه‌ها را بقصد جان مفرست | باش تا کار دل تمام کنند

من که خوادم بکوی تو عجب   هیچ نه را چه احترام کنند
تو نه رندی نه زآهوی شاهی   می بکویی ترا چه نام کنند

وایضاً له

بزنجیر زلفت دل ما ست در بند   ز سر رشتهٔ عشق بکسسته پیوند
رقیب از دران از در دوست ما را   که بیند سک را بروی خدا وند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را   که از اول عهد خوردیم سوکند
صبا سرو را قامت یار خواند   دروغی که کوید چنین راست مانند
شناسیم قدر پیکان درت را   که ما هم دران کو دو بیدیم یکچند

بحق ای رقیب ستمکاره بر جان شاهی   دل
جفا می پسندد خدایا تو مپسند

ای بیخبر از گریهٔ خونین جکری چند   باز آی که در پای تو کهر کی نیم چند
سوز دل عشاق چه دانند که چون نیست   بکریخته از داغ بلا بیجکری چند
چون لاله بخوناب دل و خون جکر باش   ای چشم چو نرکس همه پر سیم و زری چند

باهر خس

با هر خس و خاری منشین ای کل رعنا   کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند
کفتی چه کسانند اسیران ره عشق   ماتم زده سوختهٔ دربدری چند
یا بکیم طریق خرد از دست بدآده   وارسته با قبال تو از دردسری چند
شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت   هش دار که این مرحله دارد خطری چند

وله علیه الرحمه

بتان که شیوهٔ جور و ستیزه میجویند   ز بهر کشتن ما تیغ تیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی ز کرخوبان   ز شرم روی تو راه کریز میجویند
دلی که میشود از اهل عشق سرکردان   دران دو سلسلهٔ مشکبیز میجویند
کسان که طرهٔ شمشاد می زنند کره   هلاک فاخته صبح خیز میجویند
بتیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست   که خون او بکهی رستخیز میجویند

وله نور قبره

بپیکان غمزه را چو بتان آب میدهند   اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بهر دم آسوده کی رسد   کین تو تیا بدیدهٔ بیخواب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکند / تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
بلبل میان هر مژه ما را ز روی تست / صد خار را ز بهر گلی آب میدهند
شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست / کش ساقیان دیده می ناب میدهند

وایضاً له

با روی تو از سمن که گوید / با کوی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمایی / از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه دم فرو بست / پیش از تو آن دهن که گوید
درد همه پیش یار گفتند / من خود کیم و ز من که گوید
گر باد صبا نیاید از دوست / رازی بهر انجمن که گوید
گفتی غم دل بگوی با کس / این با دل خویشتن که گوید
از غم جز بر رت روی شاهی / با آن بت سیمتن که گوید

ایضاً له

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید / عاشقی را هوس رفته ز سر باز آید
گفتمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل / زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گل ازین

گل ازین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ / شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید
گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه / کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
آخر ای جان که هوس میکندت آن سر کو / باش تا از دل آواره خبر باز آید
یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه / با امیدی که ازین راه گذر باز آید

وله

شاهی ار یار قدم رنجه کند بخت بلند
ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

ای خوش آن شب که ببالین من آن شاه رسد / شمع در دست ببالین سرم ماه رسد
وعده وصل بماهی شد و ماهی عمرست / وقت آنکه که مرا عمر بیک ماه رسد
دل در آن چاه ذقن ماند بگو باز ز لطف / که بفریاد اسیران تک چاه رسد
گفتمش شب همه شب بی تو ز غم نالانم / گفت می نالی اگر یاد تو الله رسید
روی در آینه مهر تو خواهم دیدن / دم آخر که مرا عمر بیک آه رسد

وله

گفته شاهی اگر هیچ نباشد یکی مات
من که باشم که بدین سوخته این جاه رسد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید | لعل تو لب شکر ناب نماید
چشم تو محالست که بر حال من افتد | بختم مگر این واقعه در خواب نماید
در شیشهٔ صافی بنگر بادهٔ رنگین | چون عکس گل و لاله که در آب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست | هر جا که رود دزد بمهتاب نماید
شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی | خار تو چکش بستر سنجاب نماید

ولیضاًله

باغ را باز بگو مژدهٔ گلشن آمد | که نسیم سحر از طرف چمن باز آمد
گو بیارید غباری ز ره‌اش پیدا شد | که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
نو نوا بسیار طرب ساخته کن کاندر باغ | گل نو خاسته و غنچهٔ نوخیز آمد
باز عشق توام از صبر جدایی فرمود | باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند | خار منکر که زلال طرب انگیز آمد

ولیضاًله

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد | بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از دیوان روحی

از داغ تو ذوقی ببرد عاشق بیدرد | مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد
گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد | سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
از آنکه رسد ناوک دلدوز تو بر چشم | ما کس تو دار چشم دگر پیش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی | فکر از خرد و مصلحت اندیش ندارد

ولیضاًله

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد | باز این دل هر جایی جایی هوسی دارد
هر کس بهوای دل آرد بجهان چیزی | ما نیز دل و بر آن نیز کسی دارد
از جای نمش دیگر در باغ بخوان دل را | کان مرغ که من دیدم خوبا قفسی دارد
شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من | خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد
از باغ وصال تو بیرون مطلب ما را | کین بلبل طبع من با گل هوسی دارد
از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن | کین بادیه همچو تو آواره بسی دارد

ولیضاًله

هر شب مردم ز چشم در فشان خون میرود | پاره‌های دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک مرآی ... تا ببینی حال ماندگان چون میرود

خون که از زخمی برود داغش نهی تا بستند ... دل که صد جا کردم آه همچنان خون میرود

باغبان از کفت و کوی غنچه کو لب بسته دار ... بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

گفته فریاد شاهی کم نکشت از کوی ما ... آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

وایضاً له

تا زشت بر جهت نقاب افتاد ... سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تا بناز خنده زدی ... نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت ... خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه را آن سر نهد بپای قدح ... که چو تنگ شراب افتاد

در چمن بنفشه بی تابست ... تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

سر آبست هر کسی را جای ... جای ما بین که چون سراب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری ... سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را ... که ز جام لبت خراب افتاد

تا دل از کف

این باب عبدالله

خواهم که دمی رفیق با شم ... کی شه بره گدا نشیند

گر دست دهد وصال جانان ... بی دوست کسی چرا نشیند

آنها که دمی رفیق گشتند ... از صبر و خرد جدا نشیند

شاهی چه طمع کنی وصالش ... سلطان بگدا کجا نشیند

وله ایضاً

شفقت عنان دل بگیرد ... دلم کوی بلا منزل بگیرد

از این خونابهای دلم رنگ ... ز دیوانه کسی بر دل بگیرد

از عاشقی را خاک ایام ... که اول با غمت در گل بگیرد

اگر چشمت جفایی کرد مهلت ... کسی بر بیت لابیعه که تا نسبند بود

توانم بر دجان از بند زلفت ... اگر چشم توام غافل مرغ دل بدام کسی پای بند

وانم اشک راه دم بگویت ... که دانم آه برگ سرمایه وصال که داند که چند بود

بشرط شد قتیل عشق شاه ... کان داغ بر جراحت ما سود مند بود

که قربان قاتل بخیر رب ... درویش را که پایه همت بلند بود

کسی کش مهر خوبان کار باشد … دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی داند غم جان … خرد داند که جور از کار باشد
نمی نازم بحسن آن طره ای باد … که مویی در پرش بسیار باشد
من از روی بر نخوردم یارب آن رو … ز شاخ عمر برخوردار باشد
بیسوایی علم بر دات شاهی … که جز عاشقی دشوار باشد

و له ایضاً

دهان تنگ تو ام در خیال بود … جان رمیده را همه فکر محال بود
در مسایل عشق نبود مهر عقل … زابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
صد ره ان تو ام باز در کف … گفتا بر و که آنچه تو دیدی خیال بود
بجد ه بر روی شب پای کس … آن سر که سالها بر هت پایمال بود
در چمنها ... شاهی درین غزل … آری ز فکر زلف تو شوریده حال بود

و له علیه الرحمه

گر در روی تو خط … وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود
حاجت باده نیست … [illegible]

آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد … ورنه بکمند تو گرفتار کسی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد … آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد … آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
در عشق تو ام اشک بخون داد گواهی … هم ناله که در واقعه فریاد رسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت … زان شعله بتاراج شد ار خار و خسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند … بیچاره سگی کوی ترا همنفسی بود

و له نور قبره

رفتیم اگرچه دل بغمت دردمند بود … در چین طره تو اسیر کمند بود
بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد … کان بزم را ترانه او ناپسند بود
دشوار می نمود سفر با فراغ بال … چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
القصه در فراق سر آمد شمار عمر … سرمایه وصال که داند که چند بود
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل … کان داغ بر جراحت ما سود مند بود
راضی نشد که تکیه کند بر سریر ملک … درویش را که پایه همت بلند بود

شاهی بهیچ روی زتاب غمت بجست — عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

وایضاً له

گل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد — خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو — خوبی نمیفزود شد و دامن نمیکشد

ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق — آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز — در بزم عیش باده روشن نمیکشد

گر دست راحت است و گر خنجر ستم — شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

وله نور قبره

سوی باغ آن سرو بالا میرود — بار کار فتنه بالا میرود

جان من هر گه که جایی میروی — عاشقان را دل بصد جا میرود

چون دلم خون میکنی بشتاب از آنک — روزگار از پهلوی ما میرود

مست گلگون سرکشم گرم رو — در پیت میرانمش تا میرود

گفتمش جان داد شاهی ای تو گفت — بحث در خضر و مسیحا میرود

کربعمری

وله علیه الرحمه

گر بعمری زمنی دلشده ات یاد آید — جان محنت زده از بند غم آزاد آید

ای صبا بوی تو آورد و بجان زد آتش — ترسم این شعله زیادت شود از باد آید

روز یار رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت — گر چه از ناله من سنگ بفریاد آید

بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن — درد یاری که نسیم گل و شمشاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن — زود باشد که سخنهای منت یاد آید

دل نه منزلگه سلطان خیالست که او — میهمانیست که در کشور آباد آید

هیچ شک نیست که از پای در آید شاهی — چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

وله نور مرقده

عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود — مسکین من بیصبر و دل حیران شده در کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن — هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان — پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون — من نیز میخندم کنون بر عقل دعوی دار خود

گر راز دل نهفتمی در خاک و خون کی خفتمی هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود
در جان درون آن تند خو آیم بدل در گفت و گو بیچاره من محروم از او چون دیده از دیدار خود
شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس چون عندلیبان در قفس درمانده از گفتار خود

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
یک روز عتاب آلوده دیدم روی او گفتم کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
غمت تا یار من شد روی در شهر عدم کردم خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد
ز رنج و راحت دنیا مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
بخنده گفت شاهی تیغ را آنم بر سرت روزی نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین باشد

وایضاً له

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود زمانه طایع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرضه میکنند آنجا قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کوها

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز زلف تو غنچه را دهد بویی هزار بار دلش را بخون بگرداند
به پیر عقل بگویید تا برای خدا عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
گرفتم اگر برآید رقیبم از در تو دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
ز لوح وصل چه خواند به بخت شاهی مگر نوشته گردون دون بگرداند

و ایضاً له

وله

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید
ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من امیدوار چنانم که پیش دیده رسید
بگرد آن خط مشکین کجا رسید نافه مگر صبا که بدان طره خمیده رسید
صبا بسوی تو آرام جان مردم شد بلی خوشست نسیمی که آرمیده رسید
اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک گمان مبر که بدان خط نودمیده رسید
زیاد آن لب اگر یکنفس بکام رسیم نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید
اگر صبا ز سر کوی او رسید شاهی خیال چشم تو تیغ ستم کشیده رسید

وله علیه الرحمه

چو دل چوگان زلفت در نظر دید / پریشان گشت و حال خود دگر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم / دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را / مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید
دلم زین بوستان با خار از آن ساخت / که از گل بوی کردن دردسر دید
صبا از چین زلفش شمه گفت / از این غم نافه را خون در جگر دید
دل از کویت نگردد گرد کعبه / که گرد دید آب و زین خاک در دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی / ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

وله نور قبره

چمن پر سبزه شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد / بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل با فغان و ناله در خون دلم آری / از این گلشن نصیب عشق بازان درد و داغ آمد
تو گلزار ای دل آزاری نداری گشت بستان رو / من و کویش که نتوان با دل پرخون بباغ آمد
دلم آشفته‌تر گشت از خط نوخیز او گویی / دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی / مباش ایمن که چشم بد برایام فراغ آمد

وله ایضاً

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد / حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون برد
خلوتی دارم من امشب با خیال زلف او / گر نه باد صبح از این خلوت خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم / آب چشمم خانه بردارد ز در بیرون برد
هر زمان از آب چشمم شعله جست ای طبیب / شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد
صحبت خاصیت اگر شاهی گدایی میکند / اهل صحبت نیست کو تا دردسر بیرون برد

وله نور مرقده

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد / نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است / روا مدار که این آرزو بخاک برد
دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم / که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بنامه شرح جدایی کجا تواند داد / کسی که نام تو با خود بترس و باک برد
بشد ز غمت این نیم جان که شاهی راست / امید هست که آید فراق و پاک برد

من خود آواره شدم لیکن دل دیوانه را — رحمتی فرما که در کویت تن تنها نماند
عاشقان را در غمت دل رفت و درد دل نرفت — تشنگان را در فراق سر شد و سودا نماند
ساربان بر عزم دوری می‌زند طبل رحیل — کو بران محمل که ما را خار اندر پا نماند
ای صبا از راه یاری با رقیبان تا مگو — رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا نماند

وله ایضاً

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند — جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
ما چو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه — پرسشی می‌کن دل ما را که پهلویت بماند
جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم — گر تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از جمع مستان رفتی و سوزت نرفت — همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند
از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولیک — همچنان در دل خیال شکل دلجویت بماند

وله ایضاً

مرا عشقت از راه بیرون می‌برد — نکوی ملامت درون می‌برد
گرانیست زنجیر زلف ای حکیم — تراهم بقصد جنون می‌برد

بتاراج

بتاراج دل چشم او بس نبود — لبش نیز خطی بخون می‌برد
گل از روی او چیست در انفعال — ولیکن بخنده برون می‌برد
اگر شاهی از لعل او برد جان — از آن چشم خونخوار چون می‌برد

وله ایضاً

نصیب مشغ تو گر درد و آه می‌آید — خوشم که یاد منت گاه گاه می‌آید
تو می‌روی و ز هر جانبی خلایق شهر — پی نظارهٔ شتابان که شاه می‌آید
نیاز من نه که در معرض قبول افتد — بمسلکی که عبادت گناه می‌آید
غبار کوی تو در چشم خونفشان نه آنست — که سرمه در نظرم خاک راه می‌آید
ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی — کز آب تیره‌اش اینگاه می‌آید

وله ایضاً

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند — عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن نه زیبد جان من — شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند
با جنان لبهای میگون پای در میخانه نه — تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

دیده نااهل باشد باچنان رویی دریغ　　آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
از ملامت سوخت شاهی کین ستمگر دوستان　　هر کرا زخمی رسد داغش به بالا نهند

ولیضاً له

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد　　آری بدور حسن تو اینها بجا رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز　　ما کار دل ز دیدن رویت کجا رسد
انعام عام تو همه را می‌رسد چه شد　　گر نا وکی بسینهٔ این مبتلا رسد
در جلوه گاه رسیدن نه حد ما ست　　آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد
شاهی بر آستان ارادت نشسته است　　با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

ولیضاً له

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد　　ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گر چه بجنت رضوان　　مجلس خرم و آراسته باغی دارد
لاله پیراهن چاک زده پر من خون آلود　　مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کردست　　مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودایی

گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را　　کنون خاکست و در کوی تو هر سو میبرد بادش

وله نور مرقده

پرده بگشا ز روی چون مه خویش　　که بجانم ز بخت کمرهٔ خویش
میکشد سرو پیش بالایت　　شرمساری ز بخت کوته خویش
بنوازم چو چنگ در پرده　　که فراموش میکنیم ز ره خویش
واعظ ما و ناله دف و نی　　تو و گفتار ناموجه خویش
شاهی از بندگان تست ازو　　وا مگیر التفات گه گه خویش

وله رحمة الله

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش　　خون خود میکند بگردن خویش
دانهٔ خال پیش رخ بنمای　　تا گل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک　　زود بریان شود بروغن خویش
گر دلم پاک دامن افتادست　　خوشم از چشم پاک دامن خویش
تا گل از باد صبح بوی تو یافت　　جامها پاره کرد بر تن خویش

همت شاهی ز آستان تو دور — مرغ آواره از نشیمن خویش

وایضاً له

کنون که موسم عیشست و بادهٔ گلرنگ — چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ
زمان خوشدلی آمد پیاله پر می دار — که لاله با ساغر خالی همی زند بر سنگ
ز عشق کعبت ای دل که خون شوی آری — بروزگار سخنهای من برآورد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشهٔ گیرم — چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
بدان بخیران پایمال حادثه شد — هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ
ز عشق می نپذیرد نیاز من از ناز — فرشته می نویسد گناه من از ننگ
دو روز مهلت باقی بعیش ده شاهی — چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

وله علیه الرحمه

تو شهریار جهانی ما غریب شهر توئیم — وطن گذاشته بیخان و مان ز بهر توئیم
دوای دل نشود ز نجام جم ما را — که تا ز پرورش جامهای زهر توئیم
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه — که پایمال حوادث ز تاب قهر توئیم

چو لاله داغ

چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو — چو غنچه خون جگر لعل نوش بهر توئیم
شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی — بس است شهرت ما کز سگان شهر توئیم

وایضاً له

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم — گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم
خون خورده ایم و دوش خرابیم بامداد — دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم
جان از برای تحفه جانان عزیز گشت — غافل مگان برد که بدین مختصر خوشیم
سامان ما مجو که درین غصه شاکریم — تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم
شاهی بساط قرب و کرامت رقیب راست — ما را که رانده اند ز بیرون در خوشیم

وله نور قبره

هر زمان از بیخودی خواهم که آن رو بنگرم — چون بهم نزدیک نتوانم که از آن سو بنگرم
در سجود افتم چو بینم قبلهٔ دیدار او — رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکو یابم نشان آنجا روم — و اندران صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو میزند با ماه نو ابروی او — تا کیش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم

چو شاهی نیست بر خاک درش ره یافتن / این بسم کز دور خاک آن سر کو بنگرم

وایضاً له

خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم / رخ ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افتان و خیزان هر طرف گشتی زنم / که گرد خاک خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر ساعت از پیشت / چو نتوانم که از حیرت نظر سوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم پهلویم در اشتیاق تو / که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامه شاهی نه از زلفت / چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

وله علیه الرحمه

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم / آشفته دل ز فتنه زلفت دماغ هم

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده / تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم

سودای کویت از سر من میبرد برون / گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه‌ایست گلشن عشقم که هیچ گه / بلبل بر آن گذر نبرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع / دارد غم تو و ز همه عالم فراغ هم

وله علیه الرحمه

اگر چه خاک در تو ز آب دیده گل کردم / خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گریه فراق / بسی که خنده بر افتادگان دل کردم

دلم که لاف صبوری زدی با دل کار / هزار بار به پیش تو اش خجل کردم

بشکر آنکه تو با کشتنم نمودی روی / سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیده شاهی نه جای هر صنمیست / کش از خیال تو بتخانه چگل کردم

وله نور مرقده

ای خسته ز تو روان مردم / چشم تو بلای جان مردم

از سیل و چشم من بکویت / ویران شده خان و مان مردم

از خیل سگان او شو ای دل / خود را منما میان مردم

تا رفته سمند او بجولان / از دست بشد عنان مردم

شاهی ز غمش دهان چه بندی / افتاد چو در زبان مردم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدیم / دگر شراب مده ساقیا که مست شدیم
ره صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم / بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدیم
سرم بحلقهٔ روحانیان فرو نامد / کمند زلف تو دیدم که پای بست شدیم
میان مردم از آن رو بلند شد نامم / که زیر پای سگانت چو خاک پست شدیم
شکسته بسته بود کفر کوی من شاهی / چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدیم

والیضاً له

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم / لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
غنچه‌وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد / چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم
گفته خون ریزمت دست ار بدامانم زنی / گر میسر میشود این کار دستی میزنم
تیغ آن قصاب را از خون من عار است گر / همچنان خود را میان کشتگان می افکنم
آه درد آلود شاهی قصهٔ دل باز گفت / از کباب من حکایت کرده دود روزنم

وله علیه الرحمه

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم / گریان بتماشاگه سرو و سمن آیم

چون نیز

لعل ترا لطافت عیسیست در نفس / من مرده‌ام از برای خدا یکسخن بگو
چون عشق ازین سرو نهان پرده بر گرفت / گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو
شاهی بلا و محنت هجران مگو بغیر / گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

وله علیه الرحمه

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو / بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر / ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت / ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش / فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
دلی شکسته و جانی که بود شاهی را / در آن سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

والیضاً له

عیسی دمست و یار دلم ناتوان ازو / آن به که درد خویش ندارم نهان ازو
برده چو دید چهرهٔ زردم بناز گفت / تا چند درد سر کشد این آستان ازو
قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو

عاشق که دم زند زده ها خون بر سرش ... ور جان برد بر تو برنجی بجان ازو

دلبر شکست عهد و زیاران بباف رویت ... ما را بهیچ روی بشود این گمان ازو

وقتی بیار بالش گل تکیه گاه داشت ... بلبل که یاد می نکند این زمان ازو

شاهی که بی تو سوخت به بین داغ بر دلش ... خود سالها رود که نیابی نشان ازو

وایضاً له

ای دیده بسی فتنه زبالای تو دیده ... صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

دیوانه شده عقل در آندم که بشوخی ... لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطفت نی قند ... پشت در تحیر بسر انگشت گزیده

تا اشک غبار از ره او باز نشاند ... بسیار دویده است و بگردش نرسیده

زان گونه که قندیل فروزند بمحراب ... دل سوخته در آن طاق دو ابروی خمیده

از سیل دو چشمم چه بود قصهٔ طوفان ... از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

شاهی چو غریب است حدیثی زند هاش

افسوس که رفتی زجهان هیچ ندیده

ابن مال حسام الله

ای تیر

ای بر قتل ما زده برابروان گره ... بگشا بخنده از لب و از ابروان گره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد ... از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره

مشاطه را زطرهٔ او دست کوته است ... جعد بنفشه را نزند باغبان گره

چون گل زری که هست بمی کرده ای روان ... زان به که غنچه وار زنی بر میان گره

شبها چو چنگ ناله شاهی ز زلف تست ... زانکش فتاده است برگهای جان گره

وایضاً له

ای گل تو بسفر رفته و تنهائی مانده ... ما مانده و میان تو خیالی مانده

دل مهجور من از جور چو موئی گشته ... تنی بیمار من از ناله چو نالی مانده

به تمنای دهان تو همه عمر گذشت ... وز تو ما راست همین فکر محالی مانده

لعلت از گوهر کانیست نشانی داده ... رویت از نسخهٔ نامیست که خیالی مانده

رانده شاهی زغمت اشک چو پروین هر دم ... هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

وله علیه الرحمه

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده ... چشم بد دور که آشفته و مست آمده

همچو گل رخت بیفکنده مکن عزم سفر / بنشین چون بر ارباب نشست آمده
دامن چون تو نگاری که آسان ندهم / که بجز نابه بسیار بدست آمده
گر دو نسبت بالاش بطوبی هیهات / بروای خواجه که با همت پست آمده
شاهی از عمر ابد یافته بده که تو / کشته آن دو لب باده پرست آمده

وله ایضاً

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه / وی زآفتاب روی تو گنجی بهر ویرانه
در گوش تو آه و فغان بادیست در هر سو وزان / با چشم خواب آلود ما افسون تو افسانه
گر عاشقی در کوی تو باید من تنها بسیم / نشنودی آخر جان من کر جانه دیوانه
خواهم متاع جان بکف کرد نثار گرد دم / ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
شاهی که میسوزد دلش با چاره‌ی میکشد / دودی بروزن بر شود هر جا بسوزد خانه

وله نور مرقده

تا بسته پیمانه مشکبو گره / جانهای بیدلانت بهر تار مو گره
عمری گذشت وان گره زلفم از رو بسست / یارب مباد در دل کس آرزو گره

ابجم ۱۴

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند / خون در درون غنچه شود تو بتو گره
زان دم بمیزنم چو صراحی بخون دل / کز شوق میشود مم گریه در گلو گره
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / چون بنفشه راست بر اطراف جو گره
در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام / تا دیده‌ام برابروی آن تندخو گره
شاهی بوقت چاک دل از دست بیکوان / کایام زد برشته امید او گره

وله نور قبره

زهی از خط نرخ عنبر شکسته / قدت سرو را دست بر جو ببسته
غبار خط نشسته بر آن لب / بلی خط یاقوت باشد شکسته
زخمهای وصل تو ذوقی نیابند / کسانی که از خار کردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت / از آن روی گشتم چنین دلشکسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان / زخاشاک با گل نه بندند دسته
درین باغ روزی که نادسته بودم / چو لاله ببودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان رها شد / چو آهو که از دام صیاد جسته

نهی عشقت آتش بجان در زده | خطت کار خلقی بهم بر زده
چه ما را بسنگ جفا میزنی | قدح با حریفان دیگر زده
رخت ما نوشته خط سبز خویش | گل آتش را و اوراق دفتر زده
چو من در خمار می لعل او | سبو را اگر دست بر سر زده
گرو برده شاهی ز اقران بشعر | چو با او سخندان برابر زده

و ایضاً له

بیا ساقیا لطفی بکن جامی بده | درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو | قصهٔ ما را سرانجامی بده
ما چو دوریم از درت آخر گهی | نامه بنویس و پیغامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان بیا | گر جوابی نیست دشنامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را | گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

و له علیه الرحمه

مائیم و دلی ز دست رفته | در پای فتاده پست رفته

درکوی

درکوی تو پارسا رسیده | در پیش تو بت پرست رفته
زافتاده دل منت چه خیزد | قلبی بهزار دست رفته
مائیم ز دست دل درین کوی | هشیار رسیده مست رفته
امید قرار نیست شاهی | از صبر دلی که هست رفته

و ایضاً له

منم با درد همزانو نشسته | ز ملک عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه میگفتیم شبها | غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست | مرا تیریست در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت | ز غم سر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی برین در کیست شاهی | غباری بر سر این کو نشسته

و له نور قبره

من از خاک درت رفتم متاع عمر را بغارت ده | گدائی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده
دلا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت | زمانه گو اساس خصم را ساز عمارت ده

بغمابرد چشم کافرت ملک دل و دینها　　که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالش چون نگشتی سرفراز ای دل　　بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده
سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را　　چه سود این گفت و گو شاهی برو ترک عبارت ده

وله ایضاً

ای چون مه نو در دل مجروح شکسته　　نقش خم ابروی تو پیوسته نشسته
خون بسته دل پسته ز تنگی دهانت　　چشم خوش تو رونق بادام شکسته
چون کرد بنفشه سر زلف تو بازی　　بردند بیازارش ازان گردن بسته
خط جانب یاقوت لب پاک ازان نشست　　آری خط یاقوت بود پاک و نشسته
گویا چو سپندیست بر آتش دل شاهی　　گر جسته پسی ز آتش غم هیچ نجسته

وله رحمة الله

از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی　　جان را بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
ای دل چو عاشق کشته ناله مکن از آه خود　　زین پیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی　　یا خود سیالای شکر خطی بافسون میکشی

در زلف او پیچیده دلهای مشتاقان بسر　　بیماری آخرای صبا این باره ما چون میکشی
شاهی فروزان میشود شمع زوایای فلک　　زین شعلهها کز سوز دل هر شب بگردون

وله علیه الرحمه

ای دل ار پی سر کوی ارادت بردی　　گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سیه ناله که بیمار شد از چشم خوشت　　نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
نرد خوبی بتو می باخت مه از کم بازی　　تا چه مهره بنمودی که زیادت بردی
دلبرا شیوه بیگانه شدن عادت نیست　　دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی　　روزگاری که بمحراب عبادت بردی

وله نور مضجعه

زلف چو بر عارض مهوش نهی　　داغ بر این جان بلاکش نهی
دل که ز عشاق پریشان بری　　در شکن زلف مشوش نهی
گر دل خوش مطلبی ز ینها　　گوش که دل بر خوش و ناخوش نهی
خط بر خت مایه دیوانگیست　　راست چو عنبر که بر آتش نهی

شاهی اگر چه‌ات بلی زینهار   در ره خوبان پری‌وش نهی

وایضاً له

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی   خون دل ما خورده چندان عاشقی دم میزنی
ضایع آن تیری که با اهل تنعم میکنی   حیف از آن تیری که بر دلهای پرغم میزنی
باز کن در خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر   میرود چون دور گل تا چشم برهم میزنی
میکشایی طره و دلها بغارت میبری   می‌نمایی چهره و آتش بعالم میزنی
تا گدای کوی جانان گشته شاهی بدهر   نوبت شاهی درین فیروزه طارم میزنی

وله علیه الرحمه

دلا در عشق جانان ترک جان گفتی نکو کردی   ز باغ عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی
بجای وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل   چه آسان یافتی نقدی که عمر جستجو کردی
پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم   کرم کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی   که از هستی متاعی داشتی در کار او کردی
بخون دیده رنگین ساختی رخسار شاهی را   بآخر در میان عاشقان بی‌آبرو کردی

دلا از نرگس

وله نور مرقده

دلا از نرگس مستانه که می‌پرسی   سری بخواب خوش افسانه که می‌پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو   کدام یار چه دل خانه که می‌پرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن   تو حالت دل دیوانه که می‌پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند   که ره بکلبهٔ ویرانه که می‌پرسی
نه خدمات تمنای بزم او شاهی   سخن ز ساغر و پیمانه که می‌پرسی

وایضاً له

دلا تا ذوق هجران در نیابی   ز باغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان جان نبازی   تمنای دل از دلبر نیابی
برغم من نکش بر دیگران تیغ   که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس آری چو شمع این سوز لیکن   گر این سر رشته یابی سر نیابی

ایضاً له

متاب از کوی جانان روی شاهی   اگر یابی مرادی ور نیابی

دلا از مردمی بویی نداری / اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل / حریفی و لب جویی نداری
چو عنبر لاف زلفش کم زن ای مشک / کزین معنی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامت گو که چون من / دل اندر دست بدخویی نداری
بتیغ هجر شاهی را میازار / که زو بهتر دعاگویی نداری

وایضاً له

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی / گر وصال کعبه میجویی بخون در راه کوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش / ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته زمیغان درد مند / وین دل بیمار من مانده چلیپسان چاره جوی
گفته دیگر قدم در کوی دلجو مینهم / گر دگر یابی دل سرگشته ما را بجوی
جویبار بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک / ای نکویی آب روی از درد مندان آب جوی
یار اگر برگشت شاهی از وفا گو روی باش / کاندرین بستان بسی اسپرغمند رعنایان دو روی

زهی روی

زهی روی تو روشن آفتابی / خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدم بآن چشم / تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم / بآسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن / شبی باید درازی و ماهتابی
شبی در کلبه تاریک شاهی / قدم در نه چو گنجی در خرابی

وله علیه الرحمه

عیدست و نوبهار جهان را جوانیی / هر مرغ را بوصل گلی شادمانیی
خلقی زعید خرم و از نوبهار خوش / ما را فراق یاری و اندوه جانیی
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر / دور از سعادت تو عجب زندگانیی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان / روزی ندیدم از مه خود مهربانیی
شاهی بسوز عشق تو شد در دو شناس دهر / داغ سگان بود ز برای نشانیی

وایضاً له

لبی شیرین شکر خنده داری / زخوبی هر چه میگویند داری

چه باشد گر گدایی خویشتن را / بدشنامی ز خود خورسند داری
چه شیرین است یا رب این نی قند / بسودای که دل در بند داری
متاب آن زلف را بهر دل من / که آنجا مبتلای چند داری
چو دل در بند خوبانست شاهی / چه سود ار گوش سوی پند داری

وایضاً له

مرا دلیست بدان زلف تابدار یکی / مرا سریست بدان خاک رهگذار یکی
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی / که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
به بند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان / که گل یکیست درین بوستان و خار یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا / هنوز گل نشکفتست از هزار یکی
غمین مباش گر از دل قرار شد شاهی / چو کارهای جهان نیست برقرار یکی

وله علیه الرحمه

مرا کشتی متاب آن گوشهٔ ابرو بعیاری / کمان بر من مکش دیگر که تیری خورده‌ام کاری
بفریاد خود آزارم سگ کویت نمیخواهم / که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری

اسرار عاشقان

سرشک عاشقان شنگرف گون می آید از دیده / بهار عارضش را تا دمیده خط زنگاری
کشیده نرگست بر قلب دلها تیغ بیدادی / فکنده طره‌ات در راه دینها دام طراری
چو می بیند به روی تو از خود میرود شاهی / تو حال او همی دانی ولی با خود نمی آری

وایضاً له

مرا اگرچه به پیش دو رو بگردانی / دلم چگونه ازین آرزو بگردانی
بدوستی که نگردانم از جفای تو سر / اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند / بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل / طریق عشق نباشد که رو بگردانی
سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن به / که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی

وله علیه الرحمه

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی / دیده‌ات یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
مونس شبهای بیداری چرا اندوه نیست / وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من / چارهٔ دیگر نمیدانم بجز بیچارگی

کس نشانی زو نمیگوید که در اول نگاه		میشود حیران رویش دیدهٔ نظارگی
شاهی از کویش برو یا احتمال صبر کن		چاره در عشق صبر است یا آوارگی

وایضاً له

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی		ما قصهٔ خود با تو بگفتیم تو دانی
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی		پروانهٔ خود در اکمش از چه زبانی
ما حال دل از ناله بجایی نرسانیم		ای ناله تو باشد که بجایی برسانی
عمریست که با عارض تو شمع بدعوت		وقتیست که او را بی کاری بنشانی
چو غنچه ز خوناب جگر لب بگشادیم		افسوس که بر باد شد ایام جوانی
دل می نگرد در روی تو جان میرود از دست		داریم ازین روی بسی پیچ دل گرانی
چون دفتر گل بر سر از گوشه شاهیست		هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

وله علیه الرحمه

اگر زلف تو خم در خم نبودی		مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی دادم ز رویت یادگاری		بلا بودی اگر این هم نبودی

بکارف

بکارف آنکه در خلوتگه راز		بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانت در عشق		اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی چیستی از بند تو شاهی		بنای عمر اگر محکم نبودی

وله نور قبره

با اهل وفا ز هر چه داری		جز جور و جفا دگر چه داری
گفتی فراق تو سهلست		بسم الله ازین بتر چه داری
بردی دل و جان بچشم جادو		با چشم هنوز بر چه داری
ای بیک دیار آشنایی		از غایب ما خبر چه داری
خوشباش بعیب عشق شاهی		تو خود بجز این هنر چه داری

وله نور مرقده

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی		در خیل سگان در او بار نیابی
گر بار شکافی دل صد پارهٔ ما را		صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی		در روضهٔ او یک گل بیخار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل … بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی
دریاب دمی شاهی دل خستهٔ خود را … ترسم که بجویش دگر باز نیابی

وایضاً له

تا گشودی دو زلف عنبرسای … باد شد عود بیز نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن … که بدین جفا نمیرویم از جای
بتماشای سرو قامت یار … بر لب جوی شد قدح پیمای
نرگس مست را فکند از چشم … چمن از ساقیان بزم آرای
بنگر در هوای آن لب لعل … گشته چشم پیاله خون پالای
هر کرا پیر عشق شد ره زن … قول مطرب بس است راهنمای
سخن از زلف او مگو شاهی … تا نیفتد سلاسل سراسر اندر پای

مقطعات

شبی با صراحی همیگفت شمع … که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح … سجود دمادم بگو از چه روست

در دور بنفشه موسم گل باده نهان نوش … هشدار که نازک شده بسیار زمانها
آورد پی زینت رخسار و دو چشمت … مشاطهٔ چین آینه و غالیه دانها
رفت آصفی خسته بجان همره جانان … زان رو که ازو وا نتوان ماند بجا تنها

وایضاً له

تا در چمنی بوی تو یابم ز نسیمها … چون آب روم نعره زنان سوی چمنها
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی … گویم بدل خود ز زبان تو سخنها
آراسته باد از شکن طره عذارت … کز رشک تو بر روی گل افتاد شکنها
دارند بدور شکرستان تو خوبان … از رشک انگشت تحیر بدهنها
تا بر کشد از چاه ذقن تشنه دلان را … زلف سیهت بر سر هم بسته رسنها
روشن شود از سوز درون بر تن عشاق … در حشر چو شمع این فانوس کفنها
ایام گلست آصفی غنچه تهی دل … پر نیست صراحی چه نشاد از گل تنها

وایضاً له

در کوه غم مجنون زال فلک داد نیرنگها … از دست این ناکس مرا هر جا بر سنگها

رویدز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمنها
دردو چنست این سخن روزی برارد و ارگها

هست آه من باد خزان گاهی که میگردد وزان
در انجمن باشد از آن افغان زار چنگها

دلرا ز سرو نورسی داغیست طعن قمری
حالم بمیداند کسی میسوزدم این ننگها

تا بینم او را یکنظر گردم در آن کو دربدر
دارد بمن زین رهگذر هر شب سگ آهنگها

حادی چو کردی ابتدی از ناقه لیلی جدی
زاری کنان مجنون شدی دنبال او فرسنگها

رو آصفی کنجی نشین کز بازی چرخ برین
گم شد سلیمانرا نگین بر باد شد اورنگها

وایضاً له

صورتگران هلاکم از آن سیمتن جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا

دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت
یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا آنکه دیده باد
دردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان
مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر
یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند کی گسلد ز رگ استخوان من
روزی که بند بند شود در کفن جدا

دارای بکال از غمت یاران ترحمی
جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

وایضاً له

سبب چه بود بداغ تو مستمندی ما
که ساخت روز فراق تو دردمندی ما

پسند حسن تو در روزگار خود کردیم
ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما

گواه بندگی ما و دلفریبی تست
کمند زلف دلاویز و پای بندی ما

بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم
ز خاکساری ما بود سربلندی ما

پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف
دران دو سلسله تا چیست حال بندی ما

میان بسته لبان لعل مجلس این سخنست
که هست شور جهان پسته‌های قندی ما

بعشق خود نشدیم آصفی ملازم دیر
که عشق مغبچه شد موجب لوندی ما

[illegible]

وایضاً له

مسیحی لب بخضر خط شده همراز جانانرا
مگر در چشمه خورشید دارد آب حیوانرا

چو در خوابم درآمد روی جانان دیده بگشادم
که هر دم بسته میدارند درهای گلستانرا

بسی مژگان تر سودم بدان کو شام نومیدی
کشیدم آب و جاروبی بهر کویه میدانرا

مکن ای همنشین ترمن گذر در وادی هجران / که آه گرم من باد سموم است این بیابان را
نمودی چهره در آیینه تا سوزی دل آن را / بدلسوزی چرا در آب میرانی مسلمان را
پریشان ساخت زلف یار دل خود آنکه در کویش / بسال جمع نتوان کرد دلهای پریشان را
دریغا آصفی خاک سلیمان باد برد آخر / همان بادی که اول بود در فرمان سلیمان را

وله وایضاً له

نه وفایی شیوهٔ محبوب میدانیم ما / نیست چون باز او وفایی خوب میدانیم ما
گر نه بیند دیده شب در خواب روی دوست / مردمان دیده را محجوب میدانیم ما
بهر یوسف بر کنار مصر آب نیل را / یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما
در فراق او شبی کز عمر ما خواهد گذشت / عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما
زان خط آشفته خواهد شهر را برهم زدن / عادت آن ماه شهر آشوب میدانیم ما
طالبان راحت قلاب محبت زلف یار / این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

وایضاً له

خط خوبان نامهٔ قتلست بهر عاشقان / آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

نوذ منتخبه

درد اکه ساخت هجر سبک ناتوان مرا / خواهد فراق باده شدن استخوان مرا
عمری است در چه ذقن تشنه لب خوشم / ترسم که آب دیده بر آرد از آن مرا
گر در سخن نه پیچم از آن غنچه دهن / مانند برگ غنچه نه پیچد زبان مرا
تا پشت لب با آب لعاب سبز کرده است / دل میکشد بسبزه و آب روان مرا
چون جلوه در لباس زر افشان کنی پس است / گلریز و برگ ریز بهار و خزان مرا
شد گرد دلم چو موی سر شیشه و هنوز / دارد خمار بادهٔ غم سرگران مرا
بر اوج برد موج سرشکم چنانکه دوش / صد ره نمود در تهی پا آسمان مرا
هر چند پا ز دایرهٔ غم برون نهم / دست فراق یار کشد در میان مرا
مکتب شرح تیزی پیکانت آصفی / تیر تو کرد آن همه خاطر نشان مرا

وایضاً له

کاسه سر شد قدح از گردش دوران مرا / دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا
جام می میجستم امشب خضر ره شد بدیر / داد در ظلمت نشان چشمهٔ حیوان مرا
تا نسوزم پرده بر رخسار آتشناک نیست / وه که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا

ای مسلمانان که غم دین بسیار داده / کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا
در زمین سینه تا کشتم از و تخم امید / خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا
ای که میجویی ز ساقی خدمت و آیین صلاح / نیست او را آن سر و برگ این سر و سامان مرا
ساغری ده مده زیب عمارت آصفی / طاق نگاری بس این نیلوفری ایوان مرا

وایضاً له

ز دل گرداب خون و گرد باد آه بس ما را / که سرگردان کند چون بحر و برد خار و خس ما را
به آه خود نداریم اختیاری جای آن دارد / که هیچ آیینه رخساری نسازد همنفس ما را
هم آوازت بهر جا درد دل بردیم دور از تو / درین ره میکند اظهار دلداری جرس ما را
بمار حلقه‌ی زلف منما دانه‌ی خالت / که می ترسم که در دام تو اندازد هوس ما را
سر ما تازه چندین زخم آن شیرین دهن دارد / ولی بیمار داری نیست بر بستر بجز مگس ما را
بیا گر گلرخان چشم جهان بین را دهیم آبی / بگلزار جهان چه آورد نرگس ما را
مجو عشرت بگلزار آصفی کز بانگ بلبل هم / سرود بینوایی صوت بزم هجر بس ما را

ازین

وایضاً له

خلقها

دلو

زلف کج پیچیده رشته تدبیرها مرا / نتوان نگاه داشت بزنجیرها مرا
در وادی خیال و زلف تو گمرهست / بختم که ره نمود بشبگیرها مرا
تقصیر من برون ز حسابست و میکند / لطف تو عذرخواهی تقصیرها مرا
در خانه‌ای که اوست بخاطر نمیرسد / آنجا نگارخانه و تصویرها مرا
در هم مکش ز ناوک آهم هلال خود / ای چیده از کمان تو این تیرها مرا
عمری بجو دارادت من دید پیر عشق / روز اجل رساند بتکبیرها مرا
گفتی چرا است حال تو آشفته آصفی / شد دیدن تو موجب تغییرها مرا

وایضاً

قسبره

زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه از شبها / به روی تو در حلقه‌های طره چو کوکبها
نخواهد یافت تسکین سوز ما خوبان خنده خون گریم / که خون گم گردد از شوخی بخندد را زین لبها
هوای نوخطان بگسیختم کاش استخوان سازد / که بهر خار و خط کردن بر بندم سوی مکتبها
نمیگریم که در دور لبت پیمانه‌ی عمرم / چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها
پی فرش درت گرد و ز آب و خاک مشتاقان / چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها

دین خود مرا روزی که خواندی بدست من   کند آن روز حساد و دو لب لعل تو مبها
بهر می خواره ندیدم آصفی را صحبت گرمی   که صحبت در نگیرد تا موافق نیست مشربها

وایضاً له

جانم آمد بلب امروز ز یارب یارب   بود هر شب رمقی چون کنم امشب یارب
آمدی چهره عرق کرده شب تار فراق   از نگاروی نمود این همه کوکب یارب
بمن خسته که در بزم غمش دل بسپردم   صحبت گرم ندارد چه شود تب یارب
آمد و خواست قیامت ز کجا می آید   پرده برداشته انداخته غبغب یارب
فکر من در سبق درس محبت اینست   که چه کس هم سبق اوست بمکتب یارب
ساغر عمر کسی کز می وصلت تهی   در خرابات فنا باد لبالب یارب
آصفی عاشق و مست [illegible] عظ بهر   طعنه میزد بچه ادراک و چه مشرب یارب

وایضاً له

خواستم کوی ترا سیر کنم شب همه شب   ناله مانع شد و نگذاشت مرا تب همه شب
سرگران روز از آنم که ز کوی تو چرا   میدهد ساقی غم جام لبالب همه شب

دارد اندیشهٔ هجر تو پریشانم همه روز   همچو طفلی که بود در غم مکتب همه شب
برد در میکده امروز ز خود تندی را   آنکه میکرد دمادم دعوی مشرب همه شب
بخیال تو چه شبها که بروز آوردم   ورنه اسباب فنا بود مرتب همه شب
سبب سوختن شمع سحر پرسیدم   گفت بر حال تو میسوخت دلم شب همه شب
دور از آن بت که بحسن آمده برتر ز ماه   چون زند نگذرد دم ناله یارب همه شب
آصفی دوش نو دید جهان را ز سرشک   ره این بادیه پیمود بکوکب یارب

وایضاً له

ز بخت لای می و محتسب زد برگذشت   رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت
گل زمین خرابات راست حال بهشت   رسید موسم گل میتوان بسیر گذشت
ز غمزه و لب آن فتنهٔ عجم دیدم   ز شیوه‌های ترک آنچه بر نصیر گذشت
نهال قد ترا جلوه گر نمیخواهم   در آن دیار که روزی نسیم غیر گذشت
ز هر غزار جهان آصفی گریزان باش   گزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

وایضاً له

موج ریگ وادی غم زیب قبر ماست / پرده روی مزار کوهکن خار است
پشتهای ریگ او گان مجنون خار شد / استران موج را خار و خس دریا بس است
حال سیل دیده فرهاد و مجنون را مپرس / چاکها در جیب کوه و دامن صحرا بس است
گر سیه روزی نگیرد تربتم را در کنار / سایهٔ لوح مزار افتاده بر بالا بس است
سوخت کوکبها ز آهم روی خود پنهان مساز / کوکب طالع مرا امروز ناپیدا بس است
عشق و خوبی به که رنگ آمیز ای باغبان / جیب چاک ما و رعنایان گل رعنا بس است
گر ز شاخ گلبن رحمت درین باغ ای آصفی / گل بدستم نیست در پا خار استغنا بس است

وایضاً له

سنگی که بر مزار اسیر محنت است / بر سینه یادگار بتان کوه حسرت است
هر که بخاطرم گذرد [illegible] رخت / بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است
بر خاک عاشقان شکفته شاخ گل / گل گل ز خون کشته علمهای تربت است
خواب اجل [illegible] فراقم خلاص داد / چون خسته خواب مرد و امید صحت است
ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار / بر ما ز سنگ رحم تو باران رحمت است

جامی بیاد بزم حریفان برفته نوش / غافل مشو که عمر گر[illegible]یمت است
گویند بر رخ تو چه حیران شد آصفی / در چشم او نمو[illegible]ای حیرت است

وایضاً له

با من هر که عرق از روی آتشناک ریخت / آب روی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
[illegible]ت صبح انجم فشان چندان ز آب چشم من / رفت نم بالا که نقش [illegible] افلاک ریخت
[illegible]ک اهل دل کم بود از آب باران پاکتر / سنبلت [illegible] ابر نوبهاری پاک ریخت
ساقی دوران بچشمت مست لایعقل نشد / هر که [illegible] ساغر دل باده ادراک ریخت
خنده زد آن تندخو که بر من زهر چشمش کار کرد / تا بمیرم شربت دیدار را تریاک ریخت

مجمع — ایضاً

آصفی شد ملک جانان مزرع دلها [illegible]
تخم حسرت دانهٔ خالش زین املاک تخم[illegible]

[illegible] بغیر از حسن روز افزون بخت / تا کند یک شب بره [illegible] نسبت خجلی است
[illegible] گل [illegible] پیش غنچه در دور لبت / گل فرو خندید چندانکه شد از خنده سست
[illegible] در عین مستی فتنه انگیزد مدام / اختیاری نیست او را این همه انگیز [illegible]

شد جهان ... ... یارش بکر | روی خود آن مه به آب چشمه خورشید شست
درد دلم ... ... | باغ دل را سبزی چشم در این سبزه رست
تلخ گوید آن ... ... کند | تا برد دل را ز دست عاشقان شیرین و چست
ترس عشقی در دل ... ... | هر کس از روز ابد ترسد من از روز نخست

ایضاً له

تابت در دهن نها... | خاک در چشمه حیات انداخت
عرق خوی نیست آن لب ... | مست من در عرق نبات انداخت
جان شب غم تو خفت طبل رحیل | ناله آوازه ثبات انداخت
بحر غم بین که نجات کشتی ... | که مرا گریه در فرات انداخت
همه اسباب وصل ممکن بود | عشق آتش به ممکنات انداخت
شهر دل شد خراب پس که درو | سیل غم خانه ثبات انداخت

مقطع
آصفی شب نشد که ابر فراق
سایه بر روز کاینات انداخت

وله ایضاً

از شیخ و شاب آنکه نیابد وفا کیست | من ضامنم پیاله زمان حیات کیست ٢
ساغر ز طاق خانه فرو آر و شیشه نیز | بر طاق عمر مانده بنای ثبات کیست
مست غرور زاهد و مخمور باده ما | ساقی ببین که مستحق التفات کیست
... بر هیچ واره مشکلیست | دانشوری که حل کند این مشکلات کیست
گر بهر تشنگان کشتن ابر رحمتش | معلوم میشود که ز اهل نجات کیست

ایضاً

دل ... غزل و باده آصفی
فارغ نشین حریف تو در کاینات کیست

وله ایضاً

خون بسته دل پاره کرستم ز دست ما | با داغ وفا لاله صحرای غم ماست
مژگان سیه چشم تر از سایه ابروست | هیهات که در سایه ابر کرم ماست
بر لوح سر تربت خود نقش تو کندیم | تا روز قیامت سر ما و قدم تست
افروخته شب روح شهیدان فراق | سیاره کواکب خیل و حشم تست
مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را | بر صفحه خوبی خط مشکین رقم تست
زنجیر طلب شد دل دیوانه امروز | این فتنه هم از سلسله خم نجم تست

و اتما لیعن
کان حرجو
لقاء ...
الفقوخا

برخاک نشیند آصفی او را نظری کن گر خاک‌نشینان حریم حرم تست

وایضاً له

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بدیدارت زمانی بر فروزم ز آتش می شمع رخسارت

چو در حال دل گویم تو مستی افکنی خود را ترا این مستی حسنت نخواهد هشت هشیارت

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی مکن بسیار خودبینی که می‌ترسم گرفتارت

کی باشد متاع صبر و جنس عافیت دل را که در عهد تو دید این شهر ویران یغما غارت

بدلداری که قتل عام فرماید رقیبان را گر افتی در دل خود نیت خیری خدا یارت

رخت در عرق خلقی خریدارست چون یوسف ز خوبی جوهرت ظاهر شد و گرمست بازارت

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد ز روی نامرادی مانده سر در پای دیوارت

وایضاً له

نه همین در سر کویت سر ما افتادست هر که در پای تو افتاد ز پا افتادست

استخوانها که به تیر تو بدآرند پیوند همه پیوند ز پیوند جدا افتادست

هر کس امشب ز رخت سوخته چون شمع سر خود گیر که آتش همه جا افتادست

گر بجان

گر بجان کار من افتاد ملامت مکنید که منم عاشق و این کار مرا افتادست

نیست شبنم که ز بس گرمی آهم امشب قطرهای عرق از روی هوا افتادست

در دیوار غم افتاده مگو بر سر کیست تو ز ما پرس که آن بر سر ما افتادست

آصفی خرم سحر نعره زنانست هنوز گل بصد ناز قبا کنده و وا افتادست

وایضاً له

به صحرای دلم بهر غزالان جا نیست که بجز [illegible] گیاه سبز درین صحرا نیست

آن پریرا نظر خلق ملایک ماند غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

ای طبیبان مکنید اهل جنون را در بند هیچ بندی بتر از سلسله سودا نیست

بر سر لوح فراز همه کس نام کنند خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست

نیست در مجلس حسنت سخن تنگ‌دلان دهن تنگ ترا آه سخن گویا نیست

بعد ازین دم مزن ای شمع ز دلسوز بها که ز سوز دل پروانه ترا پروا نیست

وله

سر رخت در شفق و مهر نه بیند چه عجب آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

وایضاً له

آمد غبار خط تو بر آن لب نکو نشست
خالت ز روی حسن مقدم برو نشست

جز آه من چو آتش حسن آید دیگران
شب در غمت زبانه کشید و فرو نشست

سایم شب فراق تو بر چرخ تیغ آه
ویران شراره نیست ز آهم که سو نشست

فرهاد را ز کندن جو بس همین که یار
بهر نظاره آمد و بر طرف جو نشست

دامن فشاندن از من خاکی بس چه بود
گردی مگر بدامن آن تندخو نشست

ماه مراست شام تجلی که آفتاب
از دور در برابر آن ماه رو نشست

در کوی او نشستم و افتادم آصفی
از پا فتاد هر که بر آن خاک کو نشست

وایضاً له

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیت
شیرین که رود جان و صورت و معنیت

آهسته که مجنون رسد درد بر او درد
دودی که در اطراف سیه خانه لیلیست

خلقی بخیال دهنت گم شده در نکهت
رفتن بعدم همره این قافله و لیت

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب
پروانه صفت سوخته برق تجلیست

حیفست شود رنجه لب معجز خال
هم سوزن و هم خیل گرفتیم که ز عیبست

دیدن رخ

بلبل سوخته را آب بر آتش میزد
روی خود شسته ز باران بهاران گلرخ

تا بصد برگ و نوا برگ صبوحی سازد
گوش انداخته بر صوت هزاران گلرخ

آب و تاب رخ گلگون تو از گریه ماست
که بود تازه و تر موسم باران گلرخ

تا ز سر چو دل صد پاره ما داغ نهند
زده بر طرف کله لاله عذاران گلرخ

آصفی در غم رخسار تو گلها چکند
که بود داغ دل سینه فکاران گلرخ

رقمه — وایضاً له

صد داغ تو هم جیب دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد بست سرود غم و درد دم
از صوت بعیش و طرب آموخته چند

دیدی که ندیدند دگر روی نکویی
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بر بی سر و پایان غم عشق تو رحمت
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند

هستند تبان شمع صفت آصفی امشب
میسوز ز رخساره برافروخته چند

قمره — وایضاً له

چون دل همرهان سخن آغاز میکند
گوش درای محمل ... آواز میکند

تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد … یکیک ورق ز مصحف گل باز میکند
طوطیست خط سبز تو از باد پرزنان … یا مرغ روح ماست که پرواز میکند
سرو کیست قیمت هر ناز او دلی … جان داد آدم و هنوز بمن ناز میکند
اسباب حسن ماه مرا خال و خط بس است … گیسوی تاب داده پس انداز میکند
افغان ز دست مطرب و ساقی که عود وار … میسوزد این بدردم و آن ساز میکند
در پای نخل قد تو می نازد آصفی … قمری فغان ز سرو سر افراز میکند

وله

می نهان نوش که عیش تو موبد باشد … گر نصیحت نکنی گوش تو زاهد باشد
نکند پیر مغان خرقه تزویر قبول … هر چه باشد از آن است که مرتد باشد
شد سرا اهل وفا خاک که ملک غم و … کشوری که بود هر کس سرخود باشد
بردار گریه بزنجیر مرا سیل جو باد … دل به سلسله موی که مقید باشد
در گلستان ز خت کشته شدم میخواهم … که مرا مصحف گل بر سر مرقد باشد
دست آزرده مباد اشود اغیار بکش … ور میخواهم ازین کشته مراصد باشد

آصفی کاش

آصفی کاش در ایام بقا حاصل ما … وصف آن میم دهان و الف قد باشد

وله ایضاً

دردی که دل ز دست تو میگرد میکند … بر دل چگونه دست نهم درد میکند
بیمار عشق را چه دوا نیست از چه رو … پیش طبیب این همه رو زرد میکند
از دل غبار آه برآرد سرشک ما … سیلیست خانه میبرد و گرد میکند
دل گرمی گرم بجانیست در وصال … بار آتش فراق تو دل سرد میکند
خونها که در جگر عندلیب گرد … دوران تمام بر طبق ورد میکند
قاصد بصید طایر هوش تو آصفی … ان طره دام غالیه پرورد میکند

وله ایضاً

درد تو ز چاک دل افکار در آمد … دردا که بما از در آزار در آمد
بر دیده قدم رنجه نمودی و نشستی … در پا مکرت از مژه ام خار در آمد
پیش خم ابروی تو شرمنده جهان شد … محراب که بس رفت و بدیوار در آمد
با تیر غم و ناوک اندوه گذر کرد … در کوی فنا خانه دل چار در آمد

۶۱

هر نامه که قاصد تو آورد ز عاشق — تیری شده و در دیدهٔ اغیار درآمد
صد بار فزون بر مهم شب نظر افتاد — در خاطر من روی تو هر بار درآمد

مقطع — وایضاً

در کوه غمت آصفی انگیخت ز گریه
سیلی که از و سنگ برفتار درآمد

صبحدم در بلبل افتاد آتش و فریاد کرد — غنچه گویا آتش رخسار گل را یاد کرد
مانده شد تیشه ز شیرین بر کنار جوی شیر — روزگار این هم ولی در گردن فرهاد کرد
تا غلام روی او شد حسن هر جا نوخطیست — خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد
لب بدندان بهر منع داد من خندان گرفت — تا شد آن لب رنجه و بر جان من بیداد کرد
گر چه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق — روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد
سالها کردی ستم این سال و ماه از رحمت است — میتوان در ماه و سالی خاطری هم شاد کرد

مقطع — وایضاً

آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق
قسمت او را در ازل رسوای مادرزاد کرد

آتش عشق شراری که برافروخته بود — سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

[illegible]